



آه انکیدو

داود معظمی

ستاره می‌رود و اسماعیل بی‌آنکه بتواند چیزی بگوید یا دستانش را به سمت او حرکت دهد درازکش از روی تخت نگاهش می‌کند. ستاره از اسماعیل و از تخت دور می‌شود با لباس سفیدی به تن و سوسک‌های روی کف زمین خودشان را به پای ستاره می‌رسانند و از پای او بالا می‌روند پُر تعداد. ستاره با احساسی از انزجار پا روی سرامیک‌های اتاق می‌گذارد که پر شده از سوسک و با هر گامی که بر زمین می‌گذارد صدای تلق و تولوق ازشان بلند می‌شود. حالا سوسک‌ها پر شمارتر از بدنش بالا می‌روند و ستاره دور می‌شود و اسماعیل به تقلایش ادامه می‌دهد تا شاید بتواند دستانش را به سوی او حرکت دهد. به هر ضربی هست با صدای فریاد خفه‌ای که به ناله می‌ماند چشم باز می‌کند و دست می‌کشد بر جای خالی در تخت و تنها سوسک‌ها را زیر دستش احساس می‌کند، که روی تخت را پر کرده‌اند و همینطور کف و سقف و دیوارها را. دیوارها. دیوارهای خانه‌ی اسماعیل معروف بود تقریباً کل سطح دیوار پر بود از قاب‌های عکسی که او و ستاره بسیار دوست داشتند. از عکس‌هایی که خودشان گرفته بودند تا عکس‌های دیگری که قاب گرفته بودند. عکس‌هایی از دست‌ها و مشت‌های گره کرده در هم، از لبخندهایی پر از اشتیاق از صورت‌هایی زیبا و جوان که دیگر ساکت بودند یا حتی دیگر نبودند. و علاوه بر عکس‌ها تعدادی نقاشی و یکی‌شان نقاشی از مرد سفیدپوش سیاه‌چرده که اسماعیل خیلی دوستش داشت. گزمگان فراوان سلاح‌های پر از فشنگ‌شان را نشانه گرفته بودند سمت مرد سفیدپوش، و او ایستاده بود با دست‌های بالاگرفته اما با سینه‌ی برهنه‌ی ستر در برابرشان. سوسک‌های زیادی روی دیوار

بودند و آمده بودند روی مَشتهای گره کرده، روی صورتهای زیبای پر از اشتیاق روی صورتهای جوانی که در حال خواندن زیباترین نواها و سرودها بودند و همینطور سوسکها آمده بودند روی مرد سفیدپوش، روی انگشتان و دست و بازو و سر و صورتش، روی گونه‌هایش و روی سینه‌ی برهنه‌اش که مثل ماه در آن تاریکی می‌تابید آمده بودند روی سینه‌اش، پرشمار. اسماعیل مرد سفیدپوش را بسیار دوست داشت و زمانی خود را شبیه می‌دانست به او اما نه حالا، حالا خودش را خیلی شبیه می‌دانست به نقاشی دیگری از همان نقاش. سگی منزوی و تنها در بیابان که زیر پایش بسیار نرم بود. اسماعیل از روی تخت بلند شد و خواست برود تا کمی آب بخورد چند قدم برداشت روی سرامیک‌ها و در تاریکی اتاق صدای سوسک‌ها را شنید که آن پایین تلق و تولوق می‌کردند، با شنیدن صدا اسماعیل ناگهان ایستاد، و زیر لب اما با طنین و آهنگ بسیار، با خود گفت آه انکیدو! و بی‌آنکه برود حتی جرعه‌ای آب بخورد به سمت کمد لباس رفت. شلواری پوشید و پیراهنی سفید را برداشت و سوسک‌ها را از آن تکاند و پوشید و مصمم و محکم دکمه‌های پیراهن سفید را بست و چند سوسکی که روی لباس مانده بود را از روی سینه‌اش پایین انداخت و از خانه بیرون زد و به راه افتاد. اسماعیل در این مدت از دوست و آشنا و همسایه هزار بار شنیده بود که این گره چیست بر پیشانی‌ات در بیست سالگی، این اندوه چیست در دلت، گوشت روی صورتت چه شد و اسماعیل حالا می‌رفت در خیابان، در بیابان، با زمین نرم زیر پا، فکر کرد به انکیدو ایستاد و باز سوسک‌ها را تکاند و با خود گفت آسفالت است بیابان نیست سفت است و نرم نیست و راه را ادامه داد.

به چهارراه که رسید به سمت ایستگاه اتوبوس شبانه رفت و به انتظار آمدن اتوبوس نشست. به بالا نگاه کرد به سمت تپه که از همینجا تقریباً می‌شد آن را دید و زیر لب باز گفت آه انکیدو. خیابان بسیار خلوت بود و در این مدتی که منتظر نشسته بود بر صندلی ایستگاه، تنها یکی دو روباه در آن سوی خیابان دید روباه‌هایی که برای گرفتن موش‌ها در شهر می‌چرخند. و بعد از مدتی صدای نوایی محزون آمد گوش چرخاند، صدا از بالا از سمت تپه می‌آمد با دقت به آن سو نگاه کرد و در کمال بهت اسبی سفید را دید که به سمت پایین می‌آمد اسبی بی‌سوار، آرام می‌آمد و پشت سرش پیرزنی با صدای ناله‌ای حزن‌انگیز. آرام آرام آمدند و از جلوی اسماعیل گذشتند و همانطور پایین رفتند و اسماعیل تا محو شدنشان در آن پایین با چشم دنبال‌شان کرد و با دو نور بزرگ زرد که از آن پایین نزدیک می‌شدند متوجه اتوبوس شد که ایستاد جلوی ایستگاه، اسماعیل سوار شد و اتوبوس به راه افتاد.

اتوبوس از چهارراه رو به بالا به راه افتاد. نور کم عمقِ زردِ کثیفی داخل اتوبوس را پر کرده و دائم پرپر می‌کرد. سه چهار نفری داخل اتوبوس بودند و اسماعیل به محض گره خوردن نگاهش به یکی‌شان که پیرزنی بود دچار اشمئزاز شد و نگاهش را از او دزدید و دوخت به بیرون. اتوبوس وارد تونل شد و اسماعیل چشم دوخت به سیاهی و زردی تونل و از تونل که بیرون آمدند به ساختمان‌هایی که بلند و بلندتر می‌شدند. بیش از این نتوانست مقاومت کند و دوباره نگاهش را برگرداند به داخل اتوبوس شبانه‌ی قدیمی که راننده به زور می‌رانده، غرق در نور کثیفِ زرد و در آخر در آن نور نگاه اسماعیل ناچار گره خورد به پیرزنی که از همان آغاز باعث احساس اشمئزاز در اسماعیل شده بود. پیرزنی با لباس‌های ژنده و کثیف و در حال خواب که هر چند لحظه یک‌بار وحشت‌زده چشم‌هایش را مثل حیوانی باز می‌کرد و می‌بست. نهایتاً مقاومت اسماعیل تمام شد و چشمش را دوخت به نقطه‌ی اصلیِ ایجادِ اشمئزاز، شکمِ پیرزن. چطور زن در این سن حامله شده است. در زیر همین نور کثیف و اندک هم می‌توانست ببیند که شکم برآمده‌ی پیرزن صاف بیرون نزده و مثل یک گونی کثیفِ پُر است، پُر از موش، بله شکم آن پیرزن دقیقاً همین بود، گونی کثیفی پُر از موش. زن با آن شکم برآمده‌اش در همین اثنا که اسماعیل به او نگاه می‌کرد با وحشت چند باری چشم‌هایش را باز کرده و بسته بود، وقتش که برسد جمعیت فراوان موش‌ها از بین پاهای پیرزن بیرون خواهند آمد و تولدشان را جشن خواهند گرفت. اسماعیل برای لحظه‌ای لبخند زد و زیر لب گفت موش‌های آوازه‌خوان! اما سریع لبخند بر لبش ماسید و صدای جویدن موش‌ها را شنید که اینطور داشتند زن بیچاره را می‌خوردند و به موش‌هایی فکر کرد که بویژه آن شب‌های اول که ستاره پیشش نبود به محض خاموش کردن چراغ روی دیوار حاضر می‌شدند و شروع می‌کردند بالا پایین رفتن و صدا دادن، موش‌هایی که روی دیوار می‌رفتند و می‌شدند گوش و گوش می‌سپردند به کلامی که از دهان اسماعیل بیرون بیاید و می‌شدند چشم و سرتاسر دیوار را می‌پوشاندند و سراسر دیوار می‌شد چشم‌هایی ریز، چشم‌هایی با پلک‌های بریده که بی‌وقفه به اسماعیل نگاه می‌کردند و بعد می‌آمدند و گوشتش را می‌جویدند و در چند روز گوشت او نصف شد. چشم‌های پیرزن هراسان باز شد و اسماعیل به مقصد رسیده بود. موقع پیاده شدن نمی‌توانست چشم از پیرزن بیچاره بردارد و بچه‌ی بیچاره‌تر در شکمش. پیرزن بی‌نوا با اتوبوس می‌رفت تا ایستگاه آخر و اگر راننده‌ی اتوبوس انسان شریفی بود اجازه می‌داد مسیر را همراهش برگردد و همینطور تا صبح بالا و پایین کند و در این حین زن هر چند لحظه یکبار چشم باز کند و ببندد تا هوا روشن شود و او کمی احساس راحتی کند.

اسماعیل بعد پیاده شدن از اتوبوس مسیر را ادامه داد، از کنار خانه‌های بلند و سر به فلک کشیده گذشت تا نزدیک تپه رسید. پای تپه به آسمان گرفته نگاه کرد و سیگار بهمن معروفش را بیرون آورد که زمانی مثل دودکش می‌کشید و حالا دیگر نمی‌توانست. کبریت کشید به سیگار و دودها را حلقه حلقه رو به آسمان بیرون داد. ستاره عاشق این جور سیگار کشیدن اسماعیل بود و با اشتیاقی کودکانه به حلقه‌ها نگاه می‌کرد و مسیرشان را تا محو شدن دنبال می‌کرد. اسماعیل حلقه‌ها را بیرون داد و حلقه‌ها بالا می‌رفتند و آهسته ناپدید می‌شدند و او که مسیر ناپدید شدن دودها را پی می‌گرفت نگاهش گره خورد به ابرهای سیاهی که سرتاسر آسمان را پر کرده و ماه و همه‌ی ستارگان را پوشانده بودند. چیزی نگذشت که آسمان شروع کرد به باریدن. باران می‌بارید و به زمین که می‌رسید به قول شاعر دیوانه می‌شد، خون. خون می‌چکید و می‌بارید بر زمین. اسماعیل در این حین چشمش به ابرها بود و گوشش به صدای موحشی که از پشت ابرهای سیاه می‌آمد، زل زده بود به ابرهای سیاه که یکباره سگی از پشت ابری بیرون جهید و دوید سمت اسماعیل، بی قلاده. با دندان‌های تیز می‌دوید سمت اسماعیل و بسیار که نزدیک شد حمله‌ور پرید رویش و اسماعیل جست زد و خود را کنار کشید و بعد سگ شروع کرد دویدن در تپه، می‌رفت و چنگ می‌زد و با دندان‌هایش حمله‌ور می‌شد در آن فضای خالی مثل سگی دیوانه، و صداهایی شنیده می‌شد، صداهای ناله، و خون‌هایی روی صخره‌های تپه جاری می‌شد. سگ تمام تپه را به همین نحو دوید و بعد در آخر پوزه در خاک کشید و سرمست از بویی که به پوزه‌اش می‌خورد رفت و کمین کرد پشت تپه. همین که سگ آن بالا پنهان شد اسماعیل متوجه اسب سفیدی در پای تپه شد اسبی بی‌سوار که از پای تپه آرام آرام می‌رفت و دور می‌شد و پشت سرش جمعیتی با شمع‌هایی در دست و همراهشان پرچمی سیاه که تکان‌های بسیار آرامی می‌خورد. آرام آرام اسب بی‌سوار و جمعیت پشت سرش و پرچم‌های سیاه دور می‌شدند و پایین می‌رفتند و اسماعیل رفتن‌شان، دود شدن‌شان را نگاه می‌کرد و بعد سر چرخاند و قدم بر تپه گذاشت، تپه‌ی پر صخره را که بسیار ناهموار بود بالا رفت و با احترام فراوان گاه بر بالای صخره‌ای سرخ می‌ایستاد و باز ادامه می‌داد به راهش و با خود گفت کی و کجاست پایان شب. به بالای تپه که رسید رود تاریک را دید که به آن «رود مرگ» می‌گفتند و در دوردست قلعه را دید با دیوارهای بلندش و همین‌طور سگ را که در دیوار قلعه پنهان شده بود اما دندان‌های تیزش دیده می‌شد و زبانش که از دیوار بیرون آمده و تکان تکان می‌خورد و بعد به قلعه نگاه کرد و زیر لب گفت آه انکیدو و تپه را پایین رفت. در پای تپه زورقی یافت و با آن بر رود تاریک به حرکت افتاد. رفت بسیار رفت و مدتی که گذشت ناگهان بر روی رود سیاه قرص ماه را دید و با شادی به سرعت دو دستش را در سیاهی کرد اما ناامید دست‌هایش را که تا می‌چ در تاریکی مایع فرو رفته بودند

بیرون آورد. نگاه کرد به آسمان که هنوز کامل گرفته بود، ماه در آسمان نبود و او باز به مسیر ادامه داد. اسماعیل بر زورق کوچک بر رود تاریکی و مرگ حرکت می‌کرد و آنقدر رفت تا اینکه به نزدیکی قلعه رسید که آنجا یکباره شبی از آسمان بر دریای تاریک افتاد، به آسمان نگاه کرد و دید که از لای ابرهای سیاه ستاره‌ای قابل دیدن است. اسماعیل به ستاره‌ی درخشانده نگاه کرد و تلاش کرد بر زورق لرزان سر پا بایستد. به زحمت سر پا شد و راست ایستاد و همهی نفسش را در سینه حبس کرد و ناگهان چنان نعره‌ای از حنجره‌اش بیرون آمد که خودش هم لرزید سگ با اینکه به هول و هراس افتاده بود دندان نشان داد و آماده‌ی حمله شد و ستاره در قلعه چشم باز کرد و لبخند زد، خواب اسماعیل را دیده بود.

این نوشته مربوط است به لحظه‌ی دیدن رفیق در چهارراه طالقانی که با سر و گردنِ رو به پایین بی‌هدف خیابان را پایین می‌رفت، و گوشت ریخته‌اش مثل سایه دنبالش می‌رفت و روی زمین کشیده می‌شد، این نوشته‌ایست برای گوشت ریخته‌ی رفیق.

